

افسانه هفت سین

چند هزار سال پیش، در تمام دنیا هیچ شهری وجود نداشت فقط هفت آبادی بود و همه ی مردم دنیا اهل این هفت آبادی بودند.



چند هزار سال پیش، در تمام دنیا هیچ شهری وجود نداشت فقط هفت آبادی بود و همه ی مردم دنیا اهل این هفت آبادی بودند. آن وقتها مردم کشاورزی می کردند و زندگی خودشان را با کاشت چیزهای لازم می گذراندند. در آن زمان، فصل ها فقط زمستان و تابستان بودند. فصل پاییز و بهار وجود نداشت. هوا یا گرم بود یا سرد سرد. شش ماه سرما بود و شش ماه گرما. مردم در تابستان کشاورزی می کردند و از محصولات خودشان، هم می خوردند و هم برای زمستان ذخیره می کردند.

آن وقت ها در تمام هفت آبادی فقط یک نفر بود که همه ی مردم او را به عنوان بزرگتر خودشان قبول داشتند و به حرفش گوش می کردند. او کسی بود به نام عمو نوروز

اما یکسال فصل زمستان، خیلی طولانی شد شش ماه سرما گذشته بود ولی هنوز خورشید قدرت گرم کردن زمین را نداشت. هفت آبادی همچنان اسیر برف و یخبندان بودند. سرمای طولانی مردم را خانه نشین و بی حوصله کرده بود. آنها دیگر دلشان نمی خواست در خانه هایشان بمانند و فقط قصه تعریف کنند. دوست داشتند دوباره در مزرعه هایشان شروع به کار کنند. ذخیره های غذایی شان نیز تمام شده بود و جز اندکی نمانده بود. اما زمستان قصد رفتن نداشت.

آن وقت ها در تمام هفت آبادی فقط یک نفر بود که همه ی مردم او را به عنوان بزرگتر خودشان قبول داشتند و به حرفش گوش می کردند. او کسی بود به نام عمو نوروز. عمو نوروز پیرمرد مهربان و دانایی بود. او می خواست مشکل مردم را حل کند. عمو نوروز خیلی فکر کرد تا بفهمد چرا طبیعت با مردم قهر کرده است. بعد از مدتی به این نتیجه رسید که رفتار مردم باعث قهر طبیعت شده است. زیرا مردم نسبت به هم بی محبت شده بودند. آنها به بهانه های مختلف با هم دعوا می کردند. مهمانی ها کم شده بود. کسی غذایی را با دیگری تقسیم نمی کرد و به مهمان روی خوش نشان نمی داد.

عمو نوروز به مردم خبر داد که در ده وسطی دور هم جمع شوند. وقتی مردم جمع شدند، عمو نوروز حرفهایش را زد. مردم از شنیدن این حرفها اخم کردند. بعضی ها با هم قهر بودند و دوست نداشتند آشتی کنند. بعضی ها با اقوامشان رفت و آمد نمی کردند. بعضی ها میهمان دوست نداشتند. عمو نوروز گفت این زمستان طولانی نتیجه ی کینه و بی مهری است. محبت، گرم است با محبت کردن گرما را دوباره برگردانید.

مردم که از زمستان خیلی خسته بودند کم کم راضی شدند به حرفهای عمو نوروز گوش دهند. قرار شد یک جشن بزرگ در روستای وسطی برپا شود و هر که هر خوراکی که در روستایش دارد بیاورد و سر سفره بگذارد تا همه مردم خوراکیهایشان را با هم تقسیم کنند.

اکثر خوراکی ها تمام شده بود. در یک آبادی هیچ چیز جز سیب پیدا نمی شد. در آبادی دیگر هیچ چیز جز سرکه نبود. به ترتیب هفت آبادی هر چه داشتند آوردند. و سر سفره گذاشتند. یکی از آبادی ها هیچ چیزی جز مقداری سبزه که در لابلا دیوارها سبز شده بود نداشتند. مجبور شدند همان را بیاورند. مردم دیدند همه چیزهایی که آورده اند با حرف سین شروع می شود: سیب، سرکه، سمنو، سبزه، سنج، سماخ، سکه.

مردم این قضیه را به فال نیک گرفتند و به کمک الهی امیدوار شدند. هوا شروع به گرم شدن کرد. از زمین سبزه و گل درآمد اما چیزی که عجیب بود این بود که هوا به یکباره گرم و داغ نشد. گرم بود اما نه مثل تابستان. هوا خیلی عالی بود. زمین خیلی زود پر از گل و گیاه شد. برفها آب شدند و آبشارها راه افتادند. مردم طبق قولی که به عمو نوروز دادند شروع به دید و بازدید از اقوام خود کردند. هر که با دیگری قهر بود آشتی کرد. مردم غرق در خوشحالی بودند و تا دو هفته این جشن و شادی ادامه داشت؛ چون مهمانی و دید و

بازدید از اقوام و گشت و گذار در طبیعت بسیار لذت بخش بود و مردم تا به حال این چیزها را تجربه نکرده بودند. خلاصه انقدر به همه خوش گذشت که تصمیم گرفتند هر سال بعد از رفتن زمستان همین سفره را بیندازند و همین کارها را تکرار کنند. آنها اسم اولین روزهای بعد از زمستان را نوروز گذاشتند و تصمیم گرفتند هر سال در نوروز با هم مهربانتر باشند.